



تولد: 3 دسامبر 1359

مرگ: 18 دسامبر 1418

حماسه شیخ بدرالدین سیماوی

(متن کامل اشعار و بخش مهم پی نوشت)

نوشته: ناظم حکمت

ترجمه: هاشم خسروشاهی

بر تخت سبز و سرخ، شاخه شاخه ابریشم بورسا
 چینی های کوتاهیا همچون باغی آبی رنگ بر روی دیوار بود
 شراب در سراحی های نقره ای
 در لنگرهای مسی بره های بریان انار بود
 برادرش موسی را با زه کمان خفه کرده
 یعنی آنکه در لگنی طلائی با خون برادر وضو گرفته
 و بر تخت نشسته چلبی سلطان محمد، خونکار بود.
 چلبی خونکار بود اما
 در سرزمین آل عثمان
 آنچه می وزید فریادی سترون و ترانه ای مرگبار بود
 نور چشم روستائی زعامت¹
 عرق جبیش تیمار بود.
 کوزه های شکسته بی آب
 بر سر چشمه ها با سبیل های بافته سپاهیان راهدار بود.
 مسافران، بر سر راهها،
 فریاد انسان بی خاک را
 و فریاد خاک بی انسان را شنیدار بود
 و در نهایت هر راهی قلعه ای و بر در قلعه ها خنجرها
 و اسبهای کف کرده شیهه کنان
 در بازار،
 هر صنفی بریده امید از پیر خود
 تار و مار بود
 والحاصل کلام خونکار بود
 تیمار بود
 باد مرگبار بود
 آه و زار بود!

¹ مقدار خاکی که درآمد سالانه آن بین 3000 الی 20000 سکه باشد تیمار، اگر بین 20000 تا 100000 باشد زعامت گفته می شود. این سرزمینها از سوی پادشاه برای همیشه به سپاهیان و عساکر و دولتیان عثمانی داده می شد. روستائیان به عنوان سرف، رعیت بر روی این خاکها به کار کشیده می شدند.

این دریاچه ایزنیک است
 آرام است
 تاریک است
 و عمیق.
 همچون آب چاهی
 میان کوه هاست.
 دریاچه های ما اینجا
 مه آلودند.
 گوشت ماهی هایش بی مزه
 و از نیزار هایش مالاریا برمی خیزد
 و انسانهای دریاچه
 پیش از آنکه مو سفید کنند می میرند.

این دریاچه ایزنیک است
 در کنارش قصبه ایزنیک.
 در قصبه ایزنیک
 سندان آهنگران همچون قلبی شکسته است
 و کودکان گرسنه.
 پستان زنان به ماهی خشکانده می مانند
 و جوانانش ترانه نمی خوانند.

این قصبه ایزنیک است
 این خانه، خانه ای در محله اصناف
 در این خانه
 پیرمردی است به نام بدرالدین
 قدش کوتاه
 ریشش بلند
 ریشش سفید.
 چشمان کشیده اش زیرک
 و انگشتان زردش همچو نی.

بدرالدین نشسته بر پوست سفید گوسفند
 با خط تعلیق می نویسد: تسهیل!
 در برابرش به زانو نشسته اند
 و از روبرو
 می نگرند او را آنسان که به کوه بنگرند
 نگاه می کند:
 با سر تراشیده
 ابروان پرپشت

ظریف و بالا بلند
مصطفی بورکلوجه.
نگاه می کند:
تورلاک کمال عقاب منقار
خستگی ناپذیر از نگریستن
سیر ناشده از نگریستن
می نگرند بدرالدین این تبعیدی ایزنیک را

در ساحل زنی پا برهنه دارد می‌گرید
 و در دریاچه قایقی خالی ماهیگیری
 ریسمان گسیخته
 همچون مرده‌ی پرنده‌ی
 شناور به روی آب.
 دارد می‌رود هر جا که آب می‌بردش
 دارد می‌رود به کوه‌های مقابل تا در هم شکسته شود.

شب روی دریاچه ایزنیک فرو می‌نشیند
 سپاهیان صدا درشت کوه‌ها
 گردن خورشید را زده
 خونس را به دریاچه ریختند
 در ساحل، زنی پابرهنه دارد می‌گرید
 زن ماهیگیری که
 به خاطر یک ماهی کپور
 در قلعه به زنجیرش کشیده‌اند.
 بدرالدین خم می‌شود روی آب
 مشت پر کرده کمر راست می‌کند
 و آب

از میان انگشتانش فرو می‌ریزد.
 وقتی دوباره به دریاچه برمی‌گشت
 با خود گفت:
 " - آن آتشی که درون قلبم نشسته است
 شعله می‌کشد

هر روز هارتر از روز پیش...
 قلبم اگر آهن باشد به سندان
 توان نخواهد داشت
 آب خواهد شد...

من دیگر ظهور و خروج خواهم کرد
 ما مردان خاک به فتح خاک خواهیم رفت
 و حقیقت خواهیم بخشید علم نیرومند را و اسرار توحید را
 ما خط بطلان خواهیم کشید
 به روی قوانین ملتها و مذهبها!..."

فردای آنروز
 قایق در هم شکسته می‌شود به روی آب
 سری در قلعه بریده می‌شود
 و در ساحل زنی می‌گرید.
 و وقتی سیماوی می‌نوشت

"تسهیل"

تورلاک کمال و مصطفی بوسیدند

دست شیخ خود را.

بربستند کمر و زین اسبان

و خنجرى برهنه بر زانوان

در خورجینه شان کتابی دست نویس

از دروازه ایزنیک بیرون زدند

نام کتاب

"واردات" بود.

بعد از آنکه بورکلوجه مصطفی و تورلاک کمال دست بدرالدین را بوسیدند ، بر اسبهایشان نشستند.
یکی به سوی آیدین آن دیگری به سوی مانیسا به راه افتادند. من نیز به همراه راهنمایم راه قونیه را
پیش گرفتم. و روزی که به وادی هایمانا رسیدیم
شنیدیم که مصطفی خروج کرده
در ایالت آیدین در کارابورون
کلام بدرالدین را بر زبان رانده
در حضور روستائیان.

شنیدیم
"از برای آنکه بالجمله از دردهایشان رهیده
گوشت خاک، همانند تن نوجوان پانزده ساله،
پیر و پاک شود
آنها همه ی زمینداران را از دم تیغ گذرانده اند
و در میان گذارده اند تیمار و زعامت اربابان خونکار را!"

شنیدیم...
مگر می شود شنید و نشست؟
سحرگاهی زود هنگام
وقتی پرنده غریبی در دشت هایمانا می خواند
زیر درخت بید لاغر اندامی دانه زیتونی خوردیم.

برویم
گفتیم.
ببینیم،
گفتیم.
بر چوب خیش خویش بگیریم
ما نیز شخمی ز نیم باری بر این خاک برادر
گفتیم.

راه کوهها گرفتیم کوهها
فراز رفتیم از کوهها فراز از کوهها...

دوستان
من تک سرانه راه سفر نمی گیرم
وقت غروب به پاره ی تنم رفیقم
گفتم رسیدیم
گفتم نگاه کن!
شروع کرد در مقابلمان همچون کودکی خندیدن
و می گریست خاک یک قدم در پشت سر.
نگاه کن انجیرهایش مانند زمره درشتی اند
و تنه درختان تاب خوشه های کهربار رنگ را ندارند.

ببین ماهی ها را که می رقصند میان سبدهای نی
پولکهاشان خیس و درخشان
و گوشتشان مثل نوزاد بره ای
نرم است و سفید.
گفتم نگاه کن،
اینجا پر برکت است انسان
همچو خاک، همچو آفتاب همچو دریا.
اینجا همچو انسان پر بار است
دریا، آفتاب و خاک.

وقتی پشت سر نهادیم خاکهای تیماردار و زعامت دار خونکار و اربابان را سه جوان به پیشباز ما آمدند. هر سه مانند راهنمای لباس سفید یکپاره به تن داشتند. یکی ریش همچون آبنوس داشت سیاه هم‌رنگ چشمان آزمندش با بینی عقابی. روزگاری از دین موسی بود و اینک از دلیران بورکلوجه. دومی چانه ای خمیده داشت و بینی صاف. دریانوردی بود از روم ساققیزلی. او نیز از مریدان بورکلوجه.

سومی با قدی نه چندان بلند، چهارشانه. حالا دارم فکر می‌کنم شبیه حسین است که ترانه های بیلاقیها را سر می‌داد در بند یولپاراجیلار. ولی حسین از دیار ارضروم بود. این از آیدین. حرف اول را او که از آیدین بود زد:

- دوست هستید یا دشمن؟ اگر دوست هستید خوش آمدید اگر دشمنید گردنتان از مو نازکتر. گفتیم که دوستیم.

و آنگاه فهمیدیم که سپاهیان شیشمان، فرماندار ساروهان، که می‌خواست خاکهای از دست رفته را به خونکار خویش برگرداند از سوی ما در گردنه های تنگ کارابورون سرکوب شده است. دوباره آنکه شبیه حسین در بند یولپاراجیلار است گفت:

- اگر در سفره برادرانه ای که گسترده ایم از اینجا تا دریای انتهای کارابورون انجیرها چنین مثل عسلند، خوشه ها چنان سنگین و زیتونها چنین پر روغن، از اینروست که ما جلیقه نقره دوز به تن کردیم و با خون حرامیها آبیاری کردیمشان. نوید بزرگ بود:

- پس زود برگردیم. خبر برسانیم به بدرالدین.

آناستاس، دریانورد روم ساققیزلی را همراه کردیم و لاکن از آستانه سرزمین برادر برگشتیم و بار دیگر بر تاریکی آل عثمان فرورفتیم.

بدرالدین را در ایزنیک کنار دریاچه یافتیم.

سحرگاه بود.

هوا نمناک بود و اندوهناک.

بدرالدین گفت:

- نوبت ما رسید. برویم سوی روم ائلی.

شبانه از ایزنیک درآمدیم. سواران دنبالمان بودند و تاریکی همچون دیواری بود میان ما و آنان. صدای سُم اسبان را می‌شنیدیم از پشت این دیوار. راهنمای پیشتر می‌رفت. اسب بدرالدین میان اسب من و اسب آناستاس بود. ما سه مادر بودیم و بدرالدین کودک ما. دلما می‌لرزید مبادا آسیبی به او برسد. هرگاه صدای سُم اسبان از پشت دیوار تاریکی نزدیکتر می‌شد ما نزدیکتر به بدرالدین اسب می‌تاختم.

روزها پنهان شدیم و شبانه راه بردیم تا به اسفندیار رسیدیم و آنجا سوار کشتی شدیم.

شبی در دریائی تنها ستاره ها بود
و قایقی بادبانی.
یک شب در دریائی قایقی بادبانی
تنهای تنها بود با ستاره ها.
ستاره ها بشمار.
بادبانها فرو افتاده.
آب تاریک بود
و چشم تا کار می کرد هموار.

آناستاس زرد و بکیر جزیره ای در پارو بودند
من و صالح قوچ در دماغه.
و بدرالدین انگشتانش میان ریشهایش
گوش می داد به شالاپ شالاپ دریا.

من گفتم:

- یا بدرالدین!
در نوک دیرک بادبان خواب آلود
جز ستاره ها
چیزی نمی بینیم
در هوا زمزمه ای پرسه نمی زند
و از میان دریا
هیاهوئی نمی شنویم
تنها آب لال و تاریک
تنها آب در خواب!

خندید پیر مرد ریز اندام ریش بلند
ریشش بلندتر از بلندایش:
- تو به سکون هوا نگاه نکن
دریا به خواب می رود و بیدار می شود.

شبی در دریائی تنها ستاره ها
و قایقی بادبانی بود
شبی قایقی از دریای سیاه گذشته
می رفت به سوی ده لی اورمان
می رفت سوی آغاچ ده نیزی!

به این جنگل که ده لی اورمان است
آمده و ایستاده ایم
در آغاچ ده نیزی چادر به پا کرده ایم
"پیداست چرا آمدیم
درد درونمان پیداست"
از اینرو از هر شاخه ای از هر روستایی
عقابی پرواز داده ایم
هر عقابی در پی خود شیری آورده است.
روستائی کشت رها کرده
شاگردان دکان به آتش کشیده
رعیت زنجیر پاره کرده آمده اند.
خلاصه در روم ائلی
هر آنکه از ماست
فوج فوج به سوی آغاچ ده نیزی جاری شده آمده...

قیامتی برپا بود
هیاهوئی
اسب، انسان، نیزه، آهن، برگ، پوست
شاخه افراها، ریشه راشیان
نه چنین دنیایی دیده شده بود
نه چنین هیاهوئی آشنا
از آن زمان که ده لی اورمان، ده لی دیوانه شده

آناستاس را در اردوگاه بدرالدین جا گذاشتیم و من و راهنمایم راهی گلی بولو شدیم. پیش از ما کسانی شناکنان گذشته بودند از این دریا. گویا به خاطر دلداه ای. ما نیز شناکنان خود را به ساحل روبرو رساندیم. لکن آنچه ما را چنین چالاک کرده بود هوس تماشای رخ زن زیبائی در مهتاب نبود. کار رساندن خبر از راه از میر به کارابورون از شیخش به مصطفی بود.

وقتی به کاروانسرای نزدیک از میر رسیدیم، شنیدیم که بایزید پاشا که دست پادشاه دوازده ساله را گرفته، سپاهیان آناتولی را دور هم آورده است. در از میر درنگ نکردیم. از شهر بیرون آمده راه آیدین را پیش گرفته بودیم که دیدیم درون باغی، زیر درخت گردوئی، چهار چلبی نشسته هندوانه به چاه آویخته اند تا خنک شود. هر کدام لباس متفاوتی به تن داشت. سه نفرشان عمامه به سر داشتند و چهارمی فس. سلام دادند، سلام گرفتیم. آنکه عمامه اش نشری بود گفت:

- سلطان محمد، بایزید پاشا را می فرستد بر سر بورکلوجه... او که مردم را به مذهب خیانت اباحه دعوت می کند.

عمامه به سر دومی گویا شکرالله بن شهاب الدین بود. گفت:

- افراد زیادی دور این صوفی گرد آمده و آشکارا از این جماعت کارهای مخالف با شرع محمدی سر زده است!

عمامه به سر سومی گویا عاشقزاده بود، گفت:

- سوال: آخر سر اگر بورکلوجه از هم دریده شود آیا از این دنیا بر سر ایمان خواهد رفت یا بی ایمان؟

- جواب: خدا داند زیرا ما ندانیم حال موت وی را!

آن چلبی که فس بر سر داشت مدرس تاریخ کلام بود در مدرسه الهیات. نگاهی انداخت به صورتمان. مژه برهم زد، چشم باریک کرد و مرموزانه لبخندی زد. چیزی نگفت.

ما بی درنگ مهمیز زدیم به اسبهمان. و آنان را که در باغی، زیر درخت گردوئی، هندوانه به چاه آویخته بودند را در میان گرد و غبار سُم اسبهمان پشت سر گذاشتیم و خود را به آیدین، کارابورون، به بورکلوجه رساندیم.

گرم بود
گرم.
گرما همچون دشنه ای خونین بود با لبه ای کُند
گرم بود.
ابرها لبریز
ابرها در دم ریزش بود.
او بی جُنُب نگاه کرد
نگاههایش همچون دو عقاب
از صخره ها
فرود آمد به دشت
آنجا
نرم ترین، خشن ترین،
صرفه جوترین و سخی ترین
مهربانترین،
بزرگترین، زیباترین زن
خاک
در دم زایش بود.

گرم بود
او از فراز کوههای کارابورون نگاه کرد
نگاه کرد به افق انتهای این خاک
اخمهایش درهم:
از روبرو حریقی می آمد با پنج درفش
سرِ کودکان را در مزرعه ها
همچون شقایقهای خونین کُنده
و فریاد عریانیشان را در پی خویش کشانده می آمد!
آنکه می آمد
شهزاده مراد بود.
حکم همایونی به نام شهزاده مراد صادر بود
پرود به دیار آیدین
فرود آید بر سر مصطفای ملحد خلیفه بدرالدین.

گرم بود.
مصطفای ملحد، خلیفه بدرالدین نگاه کرد
نگاه کرد مصطفای روستائی
نگاه کرد بی واهمه
بی خشم
بی تبسم.
نگاه کرد سرفراز و مستقیم

نگاه کرد او.
نرم ترین، خشن ترین،
صرفه جوترین و سخی ترین
مهربانترین،
بزرگترین، زیباترین زن
خاک
در دم زایش بود.
نگاه کرد.

دلیران بدرالدین از پشت صخره ها چشم به افق دوختند
آرام آرام نزدیکتر می شد انتهای این خاک
نشسته بر بال پرنده فرمان مرگ...
حال آنکه
آنانکه از پشت این صخره ها نگاه می کردند
این خاک را
همچون سفره ای برادرانه گسترده بودند
بی هیچ دیوار و مرز
با انگور و انجیر و انارش
دامهایش که مویشان زردتر از عسل بود
شیرش غلیظتر از عسل
و با اسبهای نازک کمر و شیر یالش...

گرم بود
نگاه کردند.
دلیران بدرالدین به افق نگریستند...
نرم ترین، خشن ترین،
صرفه جوترین و سخی ترین
مهربانترین،
بزرگترین، زیباترین زن
خاک
در دم زایش بود.

گرم بود.
ابرها لبریز.
کم مانده بود نخستین قطره همچون حرفی شیرین چکه کند به روی زمین
ناگهان
آنسان که از صخره ها سرازیر شوند
و از آسمان فروریزند
و از خاک سر درآورند
دلیران بدرالدین
همچون واپسین شاهکار این خاک
سبز شدند در مقابل لشکریان شهزاده.

با جامه های سفید سوزن ندیده
بی سرپوش
پا برهنه
خنجر برهنه
در آمدند
جنگی سخت در گرفت ...

تورکان روستائی آیدین
دریانوردان روم ساققیز
اصناف یهودی
ده هزار رفیق ملحد بورکلوچه مصطفی
همچون ده هزار تبر
فرو آمدند بر جنگل دشمن.
صفوف سپاهیان
با درفشهای سرخ و سبز
با سپرهای کنده کاری شده
مغفرهای چدنی
در هم دریده شدند ولی
در زیر باران سیل آسا
وقتی روز به شام می رسید
از ده هزار دو هزار باقی ماند.

برای آنکه همه با هم ترانه سر دهند
با هم تور بیرون کشند از دریا
و آهن را بسان سوزن دوزی بکار گیرند با هم
و باهم شخم بزنند خاک را
با هم انجیرهای عسل آگین را بخورند
و برای آنکه بگویند:
جز گونه های یار
در همه چیز
همه جا
مشترک با هم،
ده هزار هشت هزارش را از دست داد...
شکست خوردند.

و پیروزمندان
خون خنجرهاشان را
به جامه های سفید سوزن ندیده شکست خوردگان زدودند
و این خاک که
همچون ترانه ای بود که هم‌آوا سرداده شده
و برادرانه دست در دست هم شخم خورده
زیر سُم اسبانی که در قصرهای شهر آدیرنه بارآمده بودند
از هم دریده شد.

نگو که این نتیجه ی ناگزیر شرایط تاریخی، اجتماعی و اقتصادی است
می دانم!

من سر فرو می آورم در مقابل آنچه که می گوئی
ولی این دل

این حرفها چندان سرش نمی شود.

این دل می گوید:

"ای روزگار گوژپشت

آه ای روزگار بدکنشت!"

و آنان یکایک

در یک لحظه

بر دوشهانشان ریش ریش رد تازیانه ها

چهره هاشان خونین

می گذرند پا برهنه از روی قلب من

می گذرند از آیدین، شکست خوردگان کارابورون...

(حالا که این سطرها را می نویسم دارم به جوانان چپ نمائی فکر می کنم که با خودشان می گویند: "آها! دارد قلبش را از مغزش
جدا می کند! آها! مغزش شرایط تاریخی، اجتماعی و اقتصادی را قبول می کند ولی می گوید قلبم هنوز می سوزد. به به!

مارکسیست را نگاه کنید!" به مدرس کلام تاریخی که در آغاز نوشته ام فکر کردم و قهقهه اش را شنیدم.

و حالا اگر در وسط نوشته ام چنین گریزی می زنم نه بخاطر این جوانهاست بلکه برای آنهایی است که تازه شروع به مطالعه
مارکسیسم کرده اند و از این دست قلمبه گوئی و فیس و افاده ها بدور هستند.

اگر فرزند پزشکی به بیماری سل دچار شود و پزشک بداند که فرزندش خواهد مُرد، و باز بپذیرد که این نتیجه ناگزیر

فیزیولوژیک، بیولوژیک و یا لوژیهای دیگر است و بچه اش بمیرد آیا پزشک که ناگزیری مرگ را می داند در پی مرگ
فرزندش اشک نمی ریزد؟

از دل مارکس که می دانست کمون پاریس سرنگون خواهد شد و بر کلیه شرایط تاریخی، اجتماعی، اقتصادی آن آگاهی داشت،
مردگان عظیم کمون مانند ترانه رنج و درد آیا نگذشته است؟ و آیا در صدایی که فریاد می کشید کمون مُرد زنده باد کمون قطره

ای از تلخی وجود نداشت؟

فرد مارکسیست موجود ماشینی و رابوت نیست. او با گوشت و پوست و استخوانش و مغز و قلبش انسانی عینی تاریخی و
اجتماعی است.)

در تاریکی ایستادند.
سخن او آغاز کرد:
"در شهر آیلاسوق بازار بپا کردند
دوستان آیا
باز گردن چه کسی را از تن جدا کردند؟"

باران همچنان می بارید
رشته سخن را آنها گرفتند و به او گفتند:
"بازار هنوز به پا نشده خواهد شد
باد هنوز آرام نگرفته خواهد گرفت
گردنش هنوز زده نشده خواهد شد!"

و زمانی که تاریکی پرده پرده خیس می شد
ظاهر شدم میان آنها
رشته سخن را گرفتم و گفتم:
"کجاست دروازه شهر آیلاسوق
نشانی ده تا بگذرم.
آیا قلعه ای دارد؟
بگو تا در هم بکوبم
باچ می گیرند آیا؟
بگو تا ندهم!"

رشته سخن را او گرفت:
"دروازه ی شهر آیلاسوق تنگ است
نتوان رفت و برگشت
برج و بارو دارد
نتوان در هم شکست به آسانی
برو پی کار خود دلیرمرد
برو پی کار خود!"
گفتم: "درون رفته برمی گردم."
گفتم: "به آتش کشیده فرومی ریزم."
گفت: "باران بند آمد
روز دارد روشن می شود
علی جلاد
صدا می کند مصطفی را!
برو پی کارت دلیر سواره سرخ اسب
برو پی کارت!"
گفتم:
"دوستان بگذاریدم"

بگذاریدم دوستان
ببینمش
ببینم او را
فکر نکنید که تاب دیدارش ندارم
فکر نکنید سوختنم را به عالم نشان نداده
نمی سوزم!
دوستان
نگوئید نه نمی شود!
بیهوده است
نگوئید نه نمی شود
این که گلابی نیست از ساقه اش بیفتد
این گلابی نیست
از ساقه اش نمی افتد هر چند زخمی شود
این قلب
این قلب شبیه گنجشک نیست
گنجشک نیست
دوستان
می دانم
دوستان
می دانم او کجاست
در چه حالی است او
می دانم
رفته دیگر بر نمی گردد
می دانم
بر کوهان شتری
تن برهنه اش
به چلیپای خونینی
میخکوب است از دو دستش
می دانم.
دوستان
بگذاریدم
بگذاریدم دوستان
ببینمش لحظه ای
ببینمش
از مریدان بدرالدین
بورکلوچه مصطفی را
مصطفی را!"

دو هزار تن که گردن زده خواهند شد،
مصطفی و چلیپایش
جلاد، کُنده ی درخت و تبر
همه چیز حاضر

همه چیز آماده.
اسبی خاکستری
اسبی با عرقگیر سرخ نقره دوز
رکابهای طلائی.
روی اسب کودکی با ابروان پرپشت
شهزاده سلطان مراد پادشاه آماسیا
و در کنارش
بایزید پاشا
که چه کنم چندمین درفشش را!

جلاد
کوبید ساطور را
گردنهای برهنه شکافتند همچون انار
و یکایک افتادند سرها
چنانکه سیبهای سبز بیفتند از شاخه ها.
هر بار که سری می افتاد بر زمین
مصطفی نگاه می کرد از چلیپایش
برای آخرین بار.
و خم به ابرو نیاورد سری که می افتاد:
- برس
ده ده سلطان برس!
گفت یکی
و دیگر چیزی نگفت!

بایزید پاشا به مانیسا آمده و تورلاک کمال را در اندک مدت یافته و درحال او را به دار آویخته، ده ولایت را تفتیش نموده و آنکه می بایست می رفته، رفته و ده ولایت به بندگان ارباب تیمار داده شده بود. من و راهنمایم از این ده ولایت گذشتیم. بالا سرمان کرکسها پرواز می کردند و گاه بگاہ جیغهای دهشت انگیزی سر می دادند و به درون دره ها می سُریدند و به روی اجساد کودکان و زنانی که هنوز خونشان نخشکیده بود می نشستند.

برسر راه به صفوف سپاهیان زمینداران خونکار برمی خوردیم. وقتی ارباب بندگان خونکار از درون بادی که همچون هوای پوسیده باغی سنگین بود و به سنگینی می جنبید و از روی خاکی در هم شکافته می گذشتند و با درفشهای رنگین و طبلها و چنگ و سرنا به تیمارهاشان برگشته و جا می گرفتند ما آن ده ولایت را پشت سر نهادیم. گلی بولو از دوردستها دیده شد. به راهنمایم گفتم: "طاقتم طاق است ممکن نیست که دریا را شنا کنان بگذرم." قایقی یافتیم. دریا موج بود. به قایقران نگاه کردم. مانند عکسی است که از جلد یک کتاب آلمانی کنده و در بند زندان به دیوار بالای سرم نصب کرده بودم. سیلهای کلفتش مانند آبنوس سیاه بود و ریشش بلند و سفید. به عمر خود پیشانی چنین فراخ و گویا ندیده ام. به میانه تنگه رسیده بودیم. دریا بی وقفه جاری بود و میان هوای کبود رنگ، آبهای کف آلود از زیر قایقمان می سُرید که قایقرانمان - که به عکس روی دیوار بند زندان شبیه بود - گفت: - انسان رها و اسیر، پاتریش و عوام، زمیندار و سرف، اوستا و شاگرد، آنها که با یک کلمه می کوبند و کوبیده می شوند، در ضدیتی بی پایان در مقابل یکدیگر، گاهی پنهانی و گاهی آشکارا مبارزه ای مداوم پیش برده اند.

وقتی قدم به روم ائلی گذاشتیم، شنیدیم که چلبی سلطان محمد به محاصره قلعه سلانیک پایان داده و به سرز آمده است. راه پیمودیم شبانه روز تا هر چه زودتر خود را به ده لی اورمان برسانیم. شبی در کنار دیوار نشسته خستگی در می کردیم سه سواره که از راه ده لی اورمان آمده و به سوی شهر سرز می تاختند از مقابلمان گذشتند. سایه انسانمانندی را دیدم که شبیه خورجینه ای در ترکش یکی از سواران بسته شده بود. موهایم سیخ سیخ شد. به راهنمایم گفتم:

- می شناسم من صدای سُم این اسبان را
این اسبان سیاه را که کف دهانشان خون آلود است
چهار نعل گذشته از سینه راه تاریک
پیوسته در ترکش خود چنین اسیر برده اند

من می شناسم صدای سُم این اسبان را.
آنها
سحرگاهی
بسان ترانه ای رفیقانه آمده اند به چادرمان
نانمان را با آنها تقسیم کرده ایم.
هوا چنان زیباست
دلها مان چنین پر امید
چشمهایمان کودکانه
و دوست هر زمانمان شک و شبهه در خواب...

من می شناسم صدای سُم این اسبان را
آنها
شبی
چهار نعل دور شدند از چادرهامان
کشیک را از پشت سر خنجر زدند
و در ترکش خود
دستهای عزیزترینمان بود
من می شناسم صدای این سُم ها را
ده لی اورمان هم می شناسد."

در حقیقت دیری نگذشت فهمیدیم که ده لی اورمان هم می شناسد صدای سُم این اسبان را. زیرا هنوز اولین قدم به دامن جنگل نگذاشته بودیم که شنیدیم بایزید پاشا با تدابیر صائبه برخی مردان خود را به جنگل و به مریدی بدرالدین درآورده و آنان شبی تا قرارگاه شیخمان درون شده او را که در خواب بوده ربوده اند. یعنی آن سه سواره را که وقتی کنار دیوار نشسته بودیم دیدیم، رهبران پروواکتورهای عثمانی بودند و اسیر بسته شده به ترکش آن سواره بدرالدین بود.

روم ائلی، سرز
و یک ترکیب اضاف قدیمی:
حضور همایونی.

آنجا

پیر مرد ما در میان
ایستاده سترگ
همچون خنجری فرورفته در خاک
رو در روی خونکار.
چشم در چشم هم.
خونکار چنین خواست:
"پیش از آنکه این کفر مشخص بر خاک درافکنده شود
پیش از آنکه آخرین کلام به ریسمان وا گذاشته شود
کمی نیز شریعت ابراز هنر کند
امور بر منوال آداب و ارکانش جاری شود."
آنکه حاضر بود در مجلس
اسمش را مولانا حیدر گویند
تازه از ملک عجم آمده
دانشمندی است عالی مقام
ریش حنائیش را خمیده به الهام الهی گفت:
"اموالش حرام است
خونش حلال."
و کار را یکسره کرد.

برگشتند به سوی بدرالدین.
گفته شد: "تو نیز حرفی بزن!"
گفته شد: "حساب الحاد خویش را پس بده!..."
بدرالدین از طاقها بیرون را نگرست.
بیرون آفتابی است.
در آستانه شاخه های سبز درختی
و سنگها با جریان آبی کنده می شد
بدرالدین لبخند زد.
درون چشمانش روشن شد.
گفت:

- مادام این بار مغلوب گشته ایم
هر چه گوئیم، هر چه کنیم بیهوده!
حرف به درازا نکشید
مادام که فتوا از آن ماست
بدهیدش تا بگوییم مهر خویش بر قلبش!

باران نرم نرمک می زند
همچون گفتگوی خائنانه ای
با ترس
و صدایی خفه.

باران نرم نرمک می زند
همچون دویدن
پاهای سفید و برهنه مرتدش
روی خاک خیس و سیاه.

باران نرم نرمک می زند
در بازار اصناف سَرَز
در روبروی یک دکان مسکری
بدرالدین من از شاخه ی درختی آویزان.

باران نرم نرمک می زند
دیر وقت شب بی ستاره ای است
و در زیر باران
این تن برهنه شیخ من است
آب چکان
از شاخه بی برگ درختی آویزان!

باران نرم نرمک می زند
بازار سَرَز لال
بازار سَرَز کور
در هوا اندوه مرگبار ندیدن و نگفتن
و بازار سَرَز با دستهایش پوشانده صورت خویش!

باران نرم نرمک می زند.

ماجرای پیراهن شفیق تراشکار

باران داشت نرم نرمک می بارید. بیرون، در افق دریای پشت میله های آهنی و در آسمان بالای این افق بامداد بیدار شده بود. امروز هم خیلی روشن یادم هست. اول تماس دستی را حس کردم روی شانه ام. برگشته نگاه کردم. شفیق تراشکار. چشمانش را که می درخشید به من دوخته بود:

- انگار امشب خوابت نبرد.

دیگر صدای زنجیر راهزنان از بالا نمی آمد. به گمانم با روشن شدن هوا آنها خوابشان برده بود. وقتی آفتاب می زند صدای صوت نگهبانان هم معنای خود را از دست می دهند. کمرنگ می شوند و آن خطوط زمخت که تنها در تاریکی به چشم می خورند نرمتر می شوند.

درب بند از بیرون باز شد. بچه های بند یکی یکی دارند بیدار می شوند. شفیق می پرسد:

- چی شده؟ وضع عجیبی داری!

ماجرای دیشب را به شفیق نقل می کنم:

- ولی به چشم خودم دیدم. پشت همین پنجره آمد. پیراهن سفید یکپارچه تنش بود. از دستم گرفت. این مسافرت را از اول تا آخر با هم رفتیم، بهتر بگویم او راهنمای من بود.

شفیق تراشکار می خندد. در حالیکه پنجره را نشانم می دهد می گوید:

- تو این سفر را با مرید مصطفی نرفتی با پیراهن من رفتی! نگاه کن دیشب آویزانم کردم. هنوز هم پشت پنجره است.

من هم می خندم. پیراهن سفید شفیق تراشکار را که در خیزش شیخ بدرالدین فرزند قاضی سیماوی همراهی م کرده بود از روی میله ها برمیدارم. شفیق پیراهنش را می پوشد. تمام دوستان بند از ماجرای "مسافرت" من باخبر می شوند. احمد می گوید:

- اینو بنویس دیگه! از تو یک حماسه بدرالدین طلب داریم. تازه من هم حکایتی دارم که تعریف می کنم اونو هم ته داستان خودت می آری!

داستانی را که احمد تعریف کرده در پایان کتابم می آورم.

داستان احمد

پیش از جنگ بالکان بود. حدود 9 سالم بود. با پدر بزرگم، در روم ائلی، مهمان یک روستائی شدیم. روستائی چشمان آبی رنگ و ریش خاکستری داشت. آش تند پر فلفل تارخان² خوردیم. زمستان بود، یکی از آن زمستانهای خشک روم ائلی بود. هوا مثل تیغ می برید.

اسم روستا یادم نیست. ولی ژاندارمی که تا سر راه با ما بود تعریف کرد که اهالی این روستا از عنودترین، کله شقترین آدمها هستند و مالیات نمی دهند. بگفته ی ژاندارم اینها نه مسلمان هستند نه کافر بلکه قزلباش هستند. ولی نه خیلی قزلباش!

ورودمان به روستا هنوز یادم هست. دم غروب بود. راه یخ زده بود. سر راهمان آب چاله ها یخ زده بود و مثل شیشه برق می زد. در ورودی روستا سگی به پیشباز ما آمد. سگ درشتی بود و در گرگ میش غروب درشتتر از هیکل خودش به نظر می رسید. مدام عوعو می کرد.

ارابه ران دهنه اسبها را کشید. سگ به سینه اسبها خیز بر میداشت. من برای اینکه ببینم چه خبر است سرم را از پشت سر اربه ران بیرون بردم. دست اربه ران در حالی که شلاق درد دست داشت بلند شد و آرنجش به صورت من خورد و شلاق سوتی کشید و به سر سگ فروآمد. درست در این موقع صدایی شنیدم:

"هی! چیکار می کنی؟ فکر کردی خودت کدخدا هستی و سگ رعیتته؟"

سوپ که با آرد، گوجه فرنگی و فلفل گینه درست می شود²

پدر بزرگم از ارابه پائین آمد. به صاحب سگ که صدای کلفتی داشت سلام کرد. با هم گپ زدند. بدنبالش صاحب سگ که ریشش سرخ مسی بود و چشمان آبی‌رنگ داشت ما را مهمان کرد. گفتگوهای زیادی از کودکیم به یاد دارم. معنی خیلی از حرفها را وقتی بزرگ شدم فهمیدم. گاهی تعجب کردم، گاهی خندیدم و گاهی نیز عصبانی شدم. ولی وقتی بچه بودم هیچ صحبتی به اندازه صحبت پدر بزرگم با آن پیر مرد چشم آبی به سراسر زندگی‌م تاثیر نگذاشته است. او با صدای کلفت می گفت:

"جسد عریان شیخ بدرالدین تا دو روز بعد از اراده ی خونکار و فتوای ملا حیدر ایرانی به درخت آویزان ماند. شب بود. از گوشه ی بازار سه مرد دیده شد. یکی اسبی خاکستری رنگ به همراه می کشید. اسبی بدون زین. آمدند زیر درختی که بدرالدین از آن آویزان بود. آن که دست چپ بود پاپوشهایش را درآورد. از درخت بالا رفت. آن دو نفری که پائین بودند بازوانشان را باز کرده به انتظار ایستادند. آنکه از درخت بالا رفته بود شروع کرد به بریدن گره طناب خیس و صابون خورده که به گردن نحیف بدرالدین پیچیده بود. یکباره چاقو از طناب سُرید و فرو رفت به گردن مرده. خون بیرون نیامد. رنگ صورت مردی که داشت طناب را می برید پرید و زرد شد. بعد خم شد و زخم را بوسید و کمر راست کرد. چاقو را انداخت و با دست گره را باز کرد و نعش بدرالدین را انگار پدری کودک در خواب خود را بدهد به بازوان مردانی که در پائین ایستاده بودند تسلیم کرد. آنها مرده عریان را به پشت اسب برهنه گذاشتند. آنکه از درخت بالا رفته بود پائین آمد. او جوانترینشان بود. با اسب بی زین که مرده برهنه را می کشید به ده ما آمد. مرده را در دامنه تپه زیر درخت نارون به خاک داد. ولی بعدها سپاهیان خونکار به ده حمله کردند. وقتی سواران از ده بیرون رفتند، جوانک، به احتمال آنکه سپاهیان دوباره به ده هجوم می آورند و جسد او را پیدا می کنند مرده را از زیر درخت نارون بیرون آورد و همراه برد. جوانک دیگر هیچگاه برنگشت.

پدر بزرگم می پرسد:

- مطمئنی که اینطور بوده؟

- البته! این را پدر مادرم برایم تعریف کرد. به او هم پدر بزرگش نقل کرده. به او هم جد او... به همین منوال.

در اطاق غیر از ما، هفت هشت نفر روستائی هم بود. در گرداگرد روشنائی که با نور اجاق به سرخی می زد نشسته بودند. هر از گاهی یکی دو نفرشان تکانکی می خورد و دستهایشان، بخشی از صورتشان و یا شانه شان که وارد این دایره روشن می شد به سرخی می زد.

صدای مرد ریش قرمز را می شنوم:

- او خواهد آمد. برهنه بر سر دار بود و برهنه خواهد آمد.

پدر بزرگم می خندد:

- این باور شما مثل باور مسیحیان است. آنها هم معتقدند که روزی عیسی به روی زمین بر خواهد گشت. حتی در بین مسلمانان هم بعضی ها باور دارند که عیسی پیغمبر روزی از شام شریف ظهور خواهد کرد.

او در مقابل این حرف پدرم زود جواب نمی دهد. در حالی که با انگشتان درشتش زانوهایش را گرفته بلند می شود. حالا تمام وجودش داخل دایره نور سرخ شده است. صورتش را از نیمرخ می بینم. بینی بزرگ و صافی دارد. مثل اینکه بخواهد دعوا کند حرف می زند:

- مرده ی عیسی پیغمبر با گوشت و پوست و ریش بپا خواسته خواهد آمد. این دروغ است. ولی مرده ی بدرالدین بدون استخوان، بدون ریش و سیل، مانند نگاه چشم، سخن زبان و نفس سینه زنده خواهد شد. من این را می دانم. ما مریدان بدرالدین هستیم، به آخرت و روز قیامت باور نداریم که به دوباره زنده شدن بدنی که پوسیده و از بین رفته باور داشته باشیم. اگر می گوئیم بدرالدین دوباره برمی گردد، یعنی که حرف او، بینش او، دم او میان ما خواهد آمد.

ساکت شد. سر جایش نشست. پدر بزرگم به بازگشت بدرالدین باور کرد یا نکرد من نمی دانم. من که نه ساله بودم باورم شد. بعد از سی و چند سال هنوز هم باور دارم.

